



از حرص داشتم ناخونای کاشته شده‌ام رو تو کف دستم فشار می‌دادم که نشکنه! آخه یکی نیست بگه مادرِ من، حاج بابای من ... منِ ترانه با این تیپ و قیافه، با این موهای شرابی که از زیر شال مینی اسکارفم داره خودنمایی می‌کنه، با این لبای ژل زده که نیم‌سی‌سی‌اش فقط دو تومن آب خورده ... آخه به درد این فرهادِ سریشِ نجسب می‌خورم؟!

یارو عین بختک از بچگی افتاده بود رو زندگیم که «ترانه مال منه!». حالا وسط این گیرودار سالگرد عزیزجون، تو این شهرِ کوچک که نصفشون فامیلن، خانواده‌ام بدون اینکه به من بگن به فرهادِ الدنگ جواب «بله» اولیه داده بودن! وقتی تو اتاق، مامانم با نیش باز گفت: «دیگه کم کم باید بری حلقه رو دست کنی مادر»، قشنگ حس کردم یکی یه سطل آب یخ ریخت رو

این هیکل باشگاهی و فیتنسم!

**بدون اینکه حتی یه کلمه بگم، شالم رو کشیدم رو سرم و از درِ
حیاط زدم بیرون. فرهادِ کنه هم که انگار رادار داشت، سریع
دنبالم دوید.**

. «کجا می‌ری عروس خانم؟ بیا تو زشته، الان عاقد میاد!»

**صدای نحسش از پشت سرم میومد و من با اون کفشای
پاشنه‌دار تو کوچه‌های تنگ و خاکیِ منتهی به مسجد محله
می‌دویدم. از حرص داشتم منفجر می‌شدم. رسیدم دم در
مسجد. فرهاد هم نفس نفس زنان رسید بهم و بازوم رو کشید:**

. «چته وحشی بازی درمباری؟ تو مال منی، بخوای نخوای

امشب نشون می‌شیم!»

**با انزجار دستمو کشیدم. چشمام که زیر لنزای مشکی تیره قایم
شده بودن (هیچ کس تو این دهات نمی‌دونست چشمای خودم**

سبز و حشیه) از عصبانیت دو کاسه خون بود.

. «فرهاد... می‌خوای بینی چقدر ازت حالم به هم

می‌خوره؟ می‌خوای بفهمی حاضرم با سگ تو کوچه پیرم

ولی زنِ توی از خود راضی نشم؟!»

فرهاد پوزخند زد و دست به سینه وایساد: «آره جون خودت!

هیچ کس جز من جرأت نداره طرفت بیاد!»

همون لحظه، نگاهم چرخید سمت درِ مسجد. یه پسر قدبلند، با

یه پیرهن یقه آخوندیِ مشکی که آستیناشو تا آرنج تا زده بود

و رگای دستش زده بود بیرون، داشت قفل در مسجد رو با یه

دسته کلید گنده ور می‌رفت. اصلاً نفهمیدم کیه، قیافه‌اش چه

شکلیه، فقط فهمیدم یه مرده!

بدون اینکه ثانیه‌ای فکر کنم، به سمتش هجوم بردم. پسره تازه

سرشو برگردوند که بینه کی داره مثل گاو وحشی میاد

طرفش، که دوتا دستامو گذاشتم دو طرف صورت مردونه و
ته ریش دارش... و محکم لبای درشت و رر زده ام رو کوبیدم رو
لباش!

پسره قشنگ تبدیل به مجسمه شد! حتی نفس هم نمی کشید.
لبام که رو لبای داغش بود، تازه یه بوی عطر تلخ و خنک
مردونه زد زیر دماغم. چند ثانیه همونجوری چسبیده بودم
بهش. نه اون لباشو تگون میداد نه من، فقط با حرص لبامو رو
لباش فشار میدادم. صدای افتادن کلیدا از دستش رو
موزاییک های دم مسجد، تو سکوت کوچه اکو شد.

با نیشخند پیروزمندانه ازش جدا شدم و برگشتم سمت فرهاد تا
قیافه ی آویزونش رو ببینم... که خشکم زد. یا خدا! فرهاد که
از تعجب دهنش اندازه غار علیصدر باز مونده بود به کنار...
پشت سر فرهاد، حاج بابا با عصاش و مامانم با چادر رنگیش

خشکشون زده بود و زل زده بودن به ما!

**حاج بابا دستشو گذاشت رو قلبش و عصاش افتاد. مامانم جیغ
خفه‌ای کشید و کوبید تو صورت خودش: «یااا ابلفضل!
بی آبرو شدیم!»**

**من مونده بودم و یه پسرهی شوکه که حالا با چشمای سیاه و
برزخیش داشت منو قورت می‌داد و یه خاندانی که آماده
بودن منو زنده به گور کنن!**

**لبام که از رو لبای داغ و مردونه‌اش کنده شد، تازه فهمیدم
چه غلطی کردم! یه لحظه زمان قشنگ وایساد. یعنی سکوت تو
اون کوچه خاکی جوری سنگین شده بود که صدای قورت
دادن تفِ فرهاد رو از پشت سرم با کیفیت دالبی شنیدم.**

**پسرهی غریبه (که اصلاً نمی‌دونستم کیه و چیه) قشنگ تبدیل به
مجسمه ابوالهول شده بود. چشماش که تا دو ثانیه پیش یه**

آرامش خاصی داشت، الان شبیه دو تا کاسه خونِ در حال انفجار بود. قفسه سینه‌ی پهن و مردونه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت و نفسای داغش که بوی یه عطر تلخ و خنکِ ترکیب شده با بوی تمیزی می‌داد، می‌خورد تو صورتش.

یه قدم سکندری خورد عقب. با پشت دستِ گنده‌اش محکم کشید رو لباس؛ رژلب زرشکیِ مکِ دو میلیونی من، قشنگ پخش شد رو ته‌ریش مشکیش! با یه صدای دورگه که انگار از ته چاه درمیومد و لرزشِ خشم توش موج می‌زد، غرید:

«استغفرالله... چه غلطی می‌کنی؟!»

غلط؟ من؟ داد سر من زد؟ به غرورِ پلنگی‌ام بدجور برخورد. خواستم دهنمو باز کنم و بگم «صداتو بیار پایین اسکل!» که یهو سایه‌ی شومِ عصای حاج‌بابا رو رو سرم حس کردم.

«آاااخ...!»

تا اومدم به خودم بجنبم، حاج بابا چنان چکِ آبداری خوابوند
 زیر گوشم که قشنگ آبدیت شدم به تنظیمات کارخانه! ضربِ
 دستش انقدر سنگین بود که پرت شدم رو زمین خاکی. سرم
 گیج رفت، لنزِ مشکیِ چشمِ راستم چرخید و نصف دنیا رو تار
 دیدم. طعم شورِ خونِ قاطیِ شیرینیِ رژلبم، تو دهنم پیچید.

مامانم چادر رنگیش رو کشید رو صورتش و شروع کرد به جیغ
 زدن و تو سر خودش کوبیدن: «وای خدا مرگم بده! دختره
 هرزه شد! آبروی هفتاد ساله مون تو محل رفت! خاک بر
 سرمون شد!»

فرهادِ بی‌غیرتِ کنه، جای اینکه بگه «به من چه، دختره
 دیوونه‌ست»، رگِ غیرتِ پلاستیکیش باد کرد و اومد جلو. یقه
 پیرهنِ مشکیِ پسره رو چسبید و با اون صدای تو دماغیش داد
 زد: «مرتیکه دهاتی، زنِ منو ماچ می‌کنی؟ می‌کشت!»

پسره که هنوز تو شوکِ کارِ من بود، با دیدن فرهاد انگار یهو سیم‌هاش قاطی کرد. حتی نداشت فرهاد جمله‌اش رو تموم کنه؛ با یه حرکتِ سریع، مچ دست فرهاد رو گرفت و جوری پیچوند که صدای زوزه فرهاد مثل سگِ کتک‌خورده رفت هوا. پسره با همون صدای ترسناکش که مو به تن آدم سیخ می‌کرد غرید:

«دهنتو ببند مرتیکه! من اصلا این سلیطه رو نمی‌شناسم!»

سلیطه؟! یعنی دلم می‌خواست همونجا زمین دهن باز کنه برم توش! من فقط می‌خواستم حرص فرهاد رو دریارم، نمی‌دونستم گیرِ یه آدم‌خوارِ عساقورت‌داده می‌افتم!

حاج‌بابا که از عصبانیت رنگش شده بود بادمجونی، خم شد و مچ دستمو جوری چنگ زد که حس کردم استخونام داره پودر می‌شه.

«پاشو بی حیا... پاشو گمشو تو خونه!»

با همون کفشای پاشنه ده سانتی‌ام رو زمین خاکی کشیده می‌شدم. مانتوی کرپِ گرون‌قیمتم خاکی شده بود و شالم افتاده بود دور گردنم. تمام مسیرِ کوچه تا خونه، سنگینی نگاه همسایه‌های فضول رو که از لای در حیاطاشون سرک می‌کشیدن حس می‌کردم. حاج‌بابا منو عین یه گونی سیب‌زمینی می‌کشید و فرهاد هم از پشت سر، در حالی که دستشو می‌مالید می‌گفت: «حاج‌آقا خودم آدمش می‌کنم، این فقط یه بچه‌بازی بود، من پاش وایسام!»

(آخه کنه چقدر می‌تونه سریش باشه؟ بابا ولم کن روانی!)

رسیدیم خونه. حاج‌بابا بدون هیچ حرفی منو پرت کرد تو اتاق ته حیاط؛ همون انباری قدیمی که بوی نا و خاکِ نم‌دار می‌داد. درِ چوبی رو محکم کوبید و صدای چرخیدن کلید تو قفل، تو

سرم اگو شد.

. «تا فردا شب عقدی فرهادی، بعدشم گورتو از این شهر گم می کنی! دیگه نه من نه تو!»

رو زمینِ سرد و موزاییکیِ اتاق نشستم. تاریک بود و فقط یه شعاع نورِ ضعیف از پنجره‌ی کوچیکِ بالای در می افتاد تو. سرمو تکیه دادم به دیوارِ گچی و سرد. صورتم وحشتناک می سوخت. با پشت دست خونِ گوشه لبمو پاک کردم.

تازه داشتم می فهمیدم چه گندی زدم! آدرنالینِ خونم که اومد پایین، ترس مثل یه مارِ سرد خزید تو وجودم. بغض راه گلومو بسته بود اما من ترانه‌ام... از اوناش نیستم که بشینم عر بزنم. آب دهنمو قورت دادم و با حرص به تاریکی زل زدم.

اگه فردا منو ببندن به ناف فرهاد چی؟ اون روانی دست بردار نبود. با خودم فکر کردم: «اگه گذاشتم زنِ اون فرهاد

دماغ عملی بشم، اسمو می دارم سکینه!»

اما ته دلم ... ته دلم داشتم سگ لرز می زدم. احساس بی پناهی می کردم. چشمامو بستم و یه قطره اشکِ سمج از گوشه چشمم چکید. تو همون تاریکی و ترس، یهو یاد اون لحظه افتادم ... یاد اون سینه‌ی سفت و عضلانی که دستامو روش گذاشته بودم ... یاد اون داغی لب‌هاش و اون بوی عطر مردونه‌ای که هنوز تو دماغم بود.

قلبم یهو تند زد. با حرص کوبیدم رو پای خودم و زیر لب زمزمه کردم:

. «خاک بر سرت ترانه! چه غلطی کردی ... ولی ... ولی

عجب بوی خوبی می داد پسرهی روانی!»

دو ساعت تو اون انبارِ تاریک و نمور گذشت. معده‌ام از گشنگی داشت آژیر خطر می کشید. سرم از ضربِ چکِ حاج بابا هنوز

نبض می‌زد. از تو حیاط صدای پچ‌پچ می‌آمد. رفتم چسبیدم به
در چوبی و چشممو دوختم به درزِ بین تخته‌ها.

تو ایوان، حاج‌بابا روی تخت سنتی نشسته بود و تسبیح
شاه‌مقصودش رو با حرص می‌چرخوند. فرهاد هم با اون شلوار
پارچه‌ای پیلی‌دارش (که حالمو به هم می‌زد) چهارزانو نشسته
بود و داشت روضه می‌خوند:

. «حاج‌آقا شما غصه نخور. ترانه خامه، هوای تهران برش
داشته. من می‌برمش سر خونه زندگیم، یه سال نشده
بچه‌ام بغلشه، جوری سر به راه می‌شه که خودتون حض
کنید. اون پسر هی آس‌وپاس هم غلط کرده اصلاً...»

عق! قشنگ داشتم همونجا بالا می‌آوردم. بچه‌اش بغلم باشه؟!
ترانه و پوشک عوض کردن؟! خواستم سرمو بکوبم به در که یهو
صدای کوبیده شدنِ درِ آهنیِ حیاط اومد.

همه ساکت شدن. مامانم با چادر رنگیش دوید سمت در. در که باز شد، قامت بلند و چهارشونه‌ی یه مرد تو چارچوب مشخص شد. قلبم یهو تند زد. خودش بود... همون پسره!

هنوز همون پیراهن مشکی ساده تنش بود، ولی این بار دستاشو تو جیب شلوار پارچه‌ایش فرو کرده بود و با یه ابهت خاصی، سر به زیر اومد تو.

حاج بابا با دیدنش یهو نیم‌خیز شد. فرهاد هم اخماشو کشید تو هم. یونس اومد پای ایوان وایساد. صداش تو سکوت حیاط پیچید؛ بم، محکم و به شدت مردونه:

«سلام حاج آقا. وقتتون رو نمی‌گیرم. اومدم بابت اتفاق امروز حرف بزنیم.»

فرهاد مثل خروس جنگی پرید وسط: «اومدی گوهی که خوردی رو جمع کنی؟ گمشو بیرون مرتیکه! این خونه بزرگتر

داره!»

یونس حتی سرشو سمت فرهاد نچرخوند! فقط یه نگاه عاقل اندر سفیه با گوشه چشم بهش انداخت که یعنی «تو اصلاً تو معادلاتِ من حساب نمی‌شی»، بعد مستقیم تو چشمای حاج بابا نگاه کرد:

. «حاج آقا، شما بزرگ محلی. منم تو این محل بزرگ شدم. می‌دونید که دست از پا خطا نکردم و سرم به کار و زندگیِ خودمه. اما شهر کوچیکه، تا همین الان خبرِ اون... اون اتفاق، تو کل بازار پیچیده. آبروی خانوادگی شما، آبروی محله‌ست.»

یه مکث کرد. انگار داشت زهر مار قورت می‌داد! فکِ مربعی‌اش قفل شد، یه نفس عمیق کشید و گفت:

. «من اومدم اینجا که بگم فردا صبح عاقد میارم. ترانه

خانم رو به عقد من دربیارید. محرم خودم می‌کنمش و
می‌برمش خونه‌ی خودم، تا حرف و حدیثی پشت سر
ناموسِ شما نباشه. دهنِ مردم رو اینجوری می‌بندیم.»

من پشتِ در؟ خشکم زد! چشمام قدِ نعلبکی شد. چی گفت؟!
محرم؟! عقد؟!!

فرهاد دیوونه شد. از رو تخت پرید پایین و هجوم برد سمت
یونس: «تو غلط می‌کنی دهاتی! اون نامزدِ منه...»

هنوز دست فرهاد به یقه یونس نرسیده بود که یونس با یه
حرکتِ سریع و وحشتناک، یه دستشو گذاشت رو سینه فرهاد و
چنان هولش داد عقب که فرهاد چند قدم سکندری خورد و
افتاد رو لبه‌ی حوض! یونس این بار با چشمی که از خشم برق
می‌زد غرید:

«حدِ خودتو بشناس پسر خاله! من با بزرگترت دارم حرف

می‌زنم. دفعه‌ی بعد دست بیاد سمت من، جوری

می‌شکنمش که تا آخر عمر با دست چپ غذا بخوری!»

فرهاد از ترس رنگش پرید. حاج‌بابا اما... حاج‌بابا انگار تو

چشماش علامتِ دلار (\$) روشن شد!

منِ احمق فکر می‌کردم پسرِ یه خادمِ ساده و آس‌وپاسه. ولی

حاج‌بابا خوب می‌دونست داره با کی معامله می‌کنه. یونس،

نوه‌ی متولیِ اصلیِ امام‌زاده بود. نصفِ مغازه‌های دورِ حرم و

زمینای کشاورزیِ اونورِ شهر به اسمِ یونس و پدرِ بزرگش بود.

یه آدمِ به‌شدت معتبر، پولدار، باخدا و سرشناس که برخلافِ

بقیه، ساده می‌گشت و پزِ پولشو نمی‌داد. حاج‌بابا قشنگ تو

دلش چرتکه انداخت: «خلاص شدن از شرِ آبروریزی + یه

دومادِ کله‌گنده و خریول که کلِ شهر رو حرفش حساب می‌کنن

= بردِ مطلق!»

حاج بابا یه سرفه مصلحتی کرد، عصاشو گرفت دستش و با یه لحنِ حق به جانب گفت:

«یونس جان... تو پسرِ مَرَدی هستی. اعتبارِ تو و خانوادهات تو این شهر ثابت شده‌ست. می‌دونم از سر غیرت و بزرگواری اومدی این لکه ننگ رو پاک کنی...»

یه نگاه پر از تحقیر به فرهاد انداخت و ادامه داد: «باشه بابا جان. اگه قسمت اینه، من حرفی ندارم. فردا صبح با عاقد بیا.»

من پشت در همونجا سر خوردم و نشستم رو زمین.

هاااان؟! به همین راحتی؟! یعنی حاج بابا قشنگ منو به خاطر اعتبار و پولِ این پسرِ غریبه فروخت؟ فرهادِ احمق هم که دید حاج بابا پشتِ یونس دراومد، با حرص پاشد و لگد زد به سطل گوشه‌ی حیاط و از خونه زد بیرون.

یونس یه سر تکون داد، گفت: «یا علی» و بدون اینکه حتی یه

نگاه به سمت اتاقِ من بندازه، رفت بیرون.

تو تاریکیِ اتاق، قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. یه دست کشیدم رو لبم. یعنی فردا قرار بود بشم زنِ این غولِ بیابونیِ عساقورت‌داده که معلوم نبود از شدتِ عصبانیت قراره چه بلایی سرم بیاره؟

از یه طرف از اینکه فرهاد دمشو گذاشت رو کولش و رفت، داشتم تو دلم بشکن می‌زدم... اما از طرف دیگه... من؟! ترانه؟! زنِ یه آدمِ مذهبی و جدی که قیافه‌اش شبیه مامورای اعدام بود؟!!

یه پوزخندِ عصبی زدم. با خودم زمزمه کردم: «فکر کردی خیلی زرنگی مرتیکه؟ از خدا خواسته بودی یه زنِ خوشگل و شهری گِیرت بیاد نه؟ فکر کردی با این مظلوم‌نمایی‌ها می‌تونی منو تصاحب کنی؟ کور خوندی... یه کاری می‌کنم، یه

روزگاری ازت سیاه می‌کنم که خودت با التماس و گریه،
 جهازمو بارِ نیشان کنی بفرستی تهران! بازیِ ما تازه شروع
 شده!»

ولی راستش... زیرِ اون پوستِ کلفت و زبونِ درازم، یه ترسِ
 شیرین و یه حسِ کنجکاوِ عجیب داشت وول می‌خورد. آخه
 لامصب چقدر جذاب دعوا می‌کرد!

صبح کله‌سحر، مامانم عین مامورای سازمان ملل درِ انبار رو باز
 کرد. یه سینی چایِ سرد و دو لقمه نون و پنیر پرت کرد جلوم و
 با غُرْ غُرْ گفت: «پاشو لچکتو سرت کن، عاقد تا نیم‌ساعت دیگه
 اینجاست. یونس‌خان هم رفته شهادت‌نامه‌ی محضر رو بگیره
 بیاد. یه کلمه حرفِ اضافه بزنی یا جلوی عاقد فیلم دربیاری،
 حاج‌بابات سرتو می‌بره می‌ذاره رو سینه‌ات!»

منو می‌گی؟ با همون چشمای پف‌کرده و خط‌چشم ریخته، یه

پوزخند زدم. لقمه رو هل دادم اونور و رفتم جلوی آینه
کوچیک لب شکسته‌ی دستشویی. لنزای مشکیم از دیشب یکیش
افتاده بود گم شده بود. با اعصاب خردی اون یکیشم در آوردم
و انداختم سطل آشغال. چشمای سبز وحشی و عسلی خودم زد
بیرون. یه گرمپور سبک زدم، به اون لبای درشتم فقط یه
بالم لب براق مالیدم و موهای شرابی فرفریام رو نیمه‌باز
ریختم رو شونه‌هام. مانتوی جذبِ مشکِی با یه شال حریر سفید
مامانم رو هم به زور انداختم رو سرم.

پونزده دقیقه بعد، زنگ در رو زدن. عاقد که یه پیرمرد خمیده
با عینک ته‌استکانی بود با حاج‌بابا اومدن تو اتاقِ مهمون‌خونه.
من گوشه‌ی اتاق، لبه‌ی پشتی سنتی کز کرده بودم و ناخونامو
با حرص سوهان می‌کشیدم که یهو... در باز شد و «آقای
امام‌زاده» وارد شد.

یا ابلفضل العباس! پشمام ریخت!

دیشب تو تاریکی و دعوا قشنگ ندیده بودمش، ولی الان تو نورِ آفتاب... لامصب رسماً مدلِ مجله‌های استانبول بود که اشتباهی وسطِ یه روستای سنتی لود شده بود!

قد بلندِ نزدیک به صد و نود، با چهارشونه‌ای که از زیر پیرهنِ سرمه‌ای جذب و اتوکشیده‌اش قشنگ خط و خطوطِ عضلاتِ سینه‌اش معلوم بود. یه شلوار جین تیره شیک پاش بود، نه از اون پارچه‌ای‌های گشاد! ته‌ریش مشکی و مرتبش فرمِ فکِ استخوانی و مربعی‌اش رو مثل تراش‌سنگ جذاب کرده بود. موهای مشکیِ لختش رو کمی به بالا داده بود و اون چشمای درشت، سیاه و وحشتناک خمارش... خدااایا! یه نگاهِ گیرا و تودار داشت که وقتی ناخودآگاه سرشو آورد بالا و زل زد تو تخمِ چشمای من، قشنگ حس کردم یه ولتاژ برق هزار و

دویست و لت از نوکِ پاشنه پام تا ریشه‌ی موهام رد شد!
یونس با دیدن چشمای سبزِ من و اون موهای شرابی که ریخته
بود دورم، یه لحظه پاهاش لبه‌ی فرش گیر کرد! مردمکِ
چشماش گشاد شد. یه مکثِ سه ثانیه‌ای کرد، سریع سرشو
انداخت پایین، زیر لب یه «یا علی» و استغفرالله ریز گفت و
رفت کنار حاج بابا نشست.

ولی من دیدم! دیدم که چطور رگِ گردنش از دیدن تیمم زد
بیرون و سبِ گلوش تگون خورد. تو دلم نیشم تا بناگوش باز
شد: «اوهوی آقای مومنِ جذاب... پس توام دلت لرزید!»
عاقده قرائتِ خطبه رو شروع کرد. با اون صدای خش‌دارش
اسمِ من و یونس رو خوند.

. «دوشیزه ترانه... برای بار سوم می‌پرسم، آیا وکیلیم؟»

مامانم با چشم‌غره و چنگ زدن به پام بهم اشاره کرد. حاج بابا

**دستش رو عصاش سفت شد. یونس اما سرش پایین بود، دستای
بزرگ و رگ‌دارش رو محکم مشت کرده بود رو زانوهایش.**

من؟ با یه لحن کاملاً تخس، سرد و لوس گفتم:

. «با اجازه‌ی حاج‌بابای معامله گرم... بله!»

**عاقده نگاه به حاج‌بابا کرد و خندید، حاج‌بابا سرخ شد، ولی
یونس تکون نخورد. عاقده رو کرد به یونس:**

. «جناب آقای یونس... آیا بنده وکیلیم؟»

**یونس سرشو بالا نیاورد، با صدایی که به قدری بم، رسا و بمب
بود که شیشه‌های پنجره لرزید، فقط گفت:**

. «قبلت... بله.»

**تمام! امضاها زده شد. من رسماً، شرعاً و قانوناً شدم زنِ این
غولِ جذابِ مذهبی.**

عاقده که رفت، حاج بابا با لحن خشک به یونس گفت: «بیرش بابا جان. هرچی زودتر وسایلو جمع کنه بره از جلوی چشمم.»

مامانم چمدونِ صورتیِ متالیکم رو کشید آورد گذاشت جلوی در.

یونس اومد جلو. انقدر هیكلش درشت بود که کلِ نورِ راهرو رو پشت سرش محو کرد. دسته چمدونمو با یه دستِ چپش، جوری راحت بلند کرد انگار یه بسته پفک برداشته! بعد با گوشه چشم بهم نگاه کرد و با همون تن صدای گیراش گفت:

«چادر تو سرت نمی‌کنی؟ محله شلوغه.»

سرمو بالا گرفتم، زل زدم تو اون چشمای سیاه کشنده‌اش، چسبیدم به فاصله‌ی بیست سانتی‌اش و با ناز و عشوه گفتم: «من از این پارچه‌ها سرم نمی‌کنم آقای امام‌زاده! چشمِ مردمِ

محلزون زیادی هیزه، چشماشونو دریار!

**یه پوزخندِ محو گوشه لبِ مردونه‌اش نشست که چالِ کوچیکی
رو لبِ چپش انداخت (وایی چال لب داشت لامصب!).
اخمشو غلیظ‌تر کرد، یه قدم اومد سمتِ جوری که نفسای
داغش خورد به پیشونیم و آروم زیر گوشم گفت:**

**. «خیلی خب... تو کوچه هر جور می‌خوای بگرد، ولی پات
برسه تو خونه‌ی من، خودم یادت می‌دم چطور زبونتو
پشت دندونات نگه داری!»**

**این رو گفت و با گام‌های بلند از حیاط زد بیرون. قلبم داشت
مثل گنجشک می‌زد. هم از تیپ و هیکلش دهنم آب افتاده بود،
هم از زبونِ برنده‌اش داشتم آتیش می‌گرفتم!**

**پاشنه‌بلندامو تق‌تق کوبیدم رو زمین و پشت سرش راه افتادم
سمت سرنوشتِ مجهول و پر از شرارت‌م تو خونه‌ی آقای**

امام زاده...

صدای تق تق پاشنه‌های ده سانتی کفش ورنی‌ام روی سنگ‌ریزه‌ها و خاک نرم کوچه، تنها صدایی بود که سکوت سنگین اون بعدازظهر رو می‌شکست. چمدون صورتیِ باربی‌طورم توی دست یونس مثل یه اسباب‌بازی مسخره به نظر می‌رسید؛ انقدر بازوهای عضلانی و جلو بازوهای برآمده‌اش زیر اون پیرهن سرمه‌ای جذب کش اومده بود که حس می‌کردم همین الان دکمه‌های ساعدش جر می‌خوره و می‌پره تو هوا.

یونس دو قدم جلوتر از من راه می‌رفت. گام‌های بلند و محکم برمی‌داشت، جوری که کمر و ستون فقراتش صاف مثل خط‌کش نظامی بود. منم پشت سرش، با اون مانتوی تنگ مشکی که قوس کمر و باسن باشگاهی‌ام رو قشنگ تو چشم

می‌کرد و شال حریری که عمداً داده بودم عقب تا موهای
شرابی‌ام روی شونه‌هام برقصد، مثل یه پرنسِ اخمو که به
تبعید می‌ره، لنگ‌لنگان و با حرص دنبالش می‌کشیدم.

پیرزن‌های محله که دم درِ خونه‌هاشون نشسته بودن و با
چادرهای گلدار سبزی پاک می‌کردن، با دیدن ما دست از کار
کشیدن. قشنگ حس می‌کردم نگاهاشون مثل اشعه لیزر داره
مانتو و هیکلم رو اسکن می‌کنه. یکی‌شون با آرنج زد به
بغل‌دستیش و زیر لب پچ‌پچ کرد. یونس که متوجه سنگینی جو
شده بود، سرعتش رو کم کرد، بدون اینکه برگرده سمتم،
صداش رو بم‌تر و باجذبه‌تر کرد:

«یه کم جمع‌وجورتر راه برو. چادر نخواستی سر کنی
عیب نداره، ولی شالت رو حداقل بکش جلوتر. این محله
تهران نیست، اینجا مردم با چشم‌هاشون آدم رو

می خورن.»

خونم به جوش اومد! سریع چند تا قدم تند برداشتم، رفتم دقیقاً پهلوش و هم گامش شدم. سرم رو بالا گرفتم تا چشمای سبز و حشیم صاف بیفته تو اون چشمای خمار و مشکی اش:

. «اولاً اسم من ترانه ست، ترانه! دوماً، اگه چشمای مردم دهاتون هیزه و جنبه دیدن یه دختر خوش تیپ و ترگل ورگل رو ندارن، مشکل خودتونه! برو کورشون کن. من تیمو واسه حرف چهار تا پیرزنِ فسیل عوض نمی کنم!»

یونس یه ثانیه ایستاد. دسته چمدون رو توی مشت گنده اش فشار داد جوری که بندای چرمی اش ناله کردن. چشم دوخت به چشمام. توی اون فاصله نزدیک، تازه متوجه رگه های قهوه ای سوخته لای مردمک های سیاهش شدم. نفس گرمش که ترکیب بوی عطر سرد ادکلنش با تلخی خاصی بود، خورد به

نوک بینیم. لب‌های گوشتی و جذابش با یه پوزخند کج شد:

«دهاتِ ما هرچی باشه، شرف داره به اون خراب‌شده‌ای
 که توش یاد نگرفتی حرمت بزرگتر چیه. راه بیفت تا
 ننداختم روی دوشم بیرمت!»

جیغ خفه‌ای کشیدم و پامو کوبیدم به زمین: «دست بهم بخوره
 جیغ می‌کشم می‌گم دزد ناموس!»

یونس حتی جوابم رو هم نداد. فقط با یه سر تکون دادن که پر
 از تحقیر و تاسف بود، کلید انداخت توی قفل یه درِ چوبیِ
 بزرگ و قدیمی که تابلوی برنجی کوچیکی کنارش بود. در با
 صدای غرغر بلندی باز شد و ما وارد یه حیاط دنج و باصفا
 شدیم که دقیقاً دیوار به دیوار صحنِ پشتیِ امام‌زاده بود.

حیاطش خیلی تمیزتر و شیک‌تر از تصویری بود که از خونه یه
 خادم تو ذهنم ساخته بودم. یه حوض فیروزه‌ای وسطش بود که

چند تا ماهی قرمز توش شنا می‌کردن، دور تا دور حیاط
گلدون‌های شمعدونی چیده شده بود و یه درخت خرمالوی پیر
گوشه باغچه سایه انداخته بود. ساختمون اصلی یه عمارت
آجری قشنگ با پنجره‌های چوبی ارسی و شیشه‌های رنگی
بود.

یونس چمدون من رو دم در ورودی سالن گذاشت زمین،
کفش‌های چرم قهوه‌ای‌اش رو درآورد و رفت تو. منم با اکراه
کفشامو پرت کردم گوشه ایوون و پا گذاشتم روی فرش‌های
لاکی و دستبافتی که کف سالن پهن شده بود. خونه پر از بوی
چوب، گلاب و عطر ادکلن خودِ یونس بود؛ خنک، سنتی و
به‌شدت مرتب. یه دست مبل راحتی چرم شیک گوشه سالن بود
و تلویزیون بزرگ و سیستم صوتی نشون می‌داد آقا زاده
امام‌زاده اونقدرها هم که نشون میده از دنیای مدرن عقب

نیست!

رفتم وسط سالن، دست به سینه وایسادم و با پرویی تمام،
هیکل و قیافه‌اش رو که داشت دکمه‌های بالایی پیرهنش رو باز
می‌کرد تا نفس بکشه، برانداز کردم. پوست گندمی و
ترقوه‌های مردونه‌اش که زیر یقه باز شده پیرهن نمایان شد، یه
لحظه ضربان قلبم رو بالا برد، اما سریع خودمو جمع‌وجور
کردم.

«خب... آقای متولی محترم! حالا که خریدمون تموم شد
و حاج‌بابا رو راضی کردی، بیا سنگامونو وا بکنیم. فکر
نکن این صیغه و عقد زوری یعنی من واقعاً زن توأم!»

یونس دستش روی دکمه سوم پیرهنش متوقف شد. برگشت
سمتم. ته‌ریش مشکیش تو نور عصرگاهی که از شیشه‌های ارسی
قرمز و زرد می‌تابید، خط فک زیباش رو برجسته‌تر نشون

می داد. قد کشید و با تمام اون هیکل تنومندش جلوم وایساد.
نگاهش از موهای شرابی ام سر خورد روی لبای قلوهای و
رژرده ام، بعد اومد روی یقه باز مانتوم و قوس سینه هام، و در
نهایت رسید به چشمام. یه نیشخندِ کشنده زد:

. «سنگاتو وا کن بینم چی تو اون کله ی پوکت داری
ضعیفه ... ببخشید، ترانه خانم!»

از این کلمه "ترانه خانم" که با اون لحن پر از طعنه گفت حرصم
گرفت. یه قدم رفتم جلو تر، سینه به سینه اش وایسادم جوری که
نوک کفشم خورد به پنجه پاهاش. انگشت اشاره ی لاک زده و
درازم رو کوبیدم روی قفسه سینه عضلانی و سفتش:

. «بین یونس... تو خوابم نمی دیدی همچین هلویی گیرت
بیاد! فکر کردی من خرم؟ اومدی نقش رابین هود و
مردهای باغیرت رو بازی کردی که چی؟ که منو تصاحب

کنی؟ که بگی دختر شهریه رو رام کردم؟! کور خوندی
 عزیزم! این ازدواج فقط رو کاغذ تا آبروی حاج بابات
 نره و منم از شر اون فرهاد انگل خلاص بشم. حق نداری
 حتی توی یه متری من نفس بکشی! دستت بهم بخوره، یا
 بخوای ادعای شوهر بودن دربیاری، با همین ناخونام
 چشاتو از کاسه درمیارم. تا ریال آخر مهریه‌ام که سیصد
 تا سکه‌ست رو هم ازت می‌گیرم تا بفهمی لقمه گنده‌تر از
 دهنِت نباید برداری!»

یونس هیچی نگفت. حتی یه پلک هم نزد. فقط نگاهش رو از
 روی انگشتم که هنوز روی سینه‌اش بود کشید بالا، اومد روی
 صورتم. انقدر آروم و مسلط بود که کم‌کم داشتم جا می‌زدم.
 حس می‌کردم حرارت بدنش داره از روی پیراهنش به نوک
 انگشتم منتقل می‌شه.

ناگهان، قبل از اینکه فرصت کنم دستم رو بکشم عقب، مچ
ظریف دستم رو توی پنجه‌های گنده، داغ و زبرش قفل کرد!

. «آخ... ولم کن روانی!» خواستم دستمو بکشم که با یه
حرکت منو کشید سمت خودش. چنان به سینه‌اش چسبیدم
که صدای ضربان محکم و تند قلبش رو زیر گوشم حس
کردم. بوی عطرش قشنگ گیجم کرد.

یونس سرش رو خم کرد، انقدر نزدیک که لب‌های داغش
تقریباً شقیقه و لاله‌ی گوشم رو لمس می‌کرد. صدای بم و
خش‌دارش مثل جریان برق توی تک‌تک رگ‌هام پیچید:

. «اولاً، این هیکل و قیافه واسه من هلو نیست، دردسره! من
اگه زن می‌خواستم، نصف دخترای نجیب این شهر پاشنه
در این خونه رو از جا کنده بودن، محتاج یه دختر لوس و
دهن‌دریده مثل تو نبودم. دوماً... من اون کاغذی که

امضا کردم به خاطر غیرت و آبروی پدربزرگت بود، نه
 واسه اینکه تنت رو تصاحب کنم. پس توهم زن دختر
 خانم!»

دست دیگه‌اش رو آورد بالا، خیلی نرم و آروم، پشت انگشت
 سبابه‌اش رو کشید روی خط فکم تا رسید به چونه‌ام و چونمو
 بالا گرفت. نفسش به لبهام می‌خورد. نگاهم رفت سمت
 لب‌های خوش‌فرمش... یه حس عجیب، داغ و غیرقابل توصیف
 زیر دلم پیچید. ادامه داد:

. «اتاق خوابِ بالا مال توئه. درش هم قفل داره، می‌تونی
 ده تا قفل دیگه هم بهش بزنی تا خیالت راحت باشه که این
 خادمِ دهاتی به حریمت تجاوز نمی‌کنه. من جام همین
 پایینه، روی این مبل یا توی حیاط. ولی یه چیز رو خوب
 آویزه‌ی گوشت کن...»

چونه‌ام رو کمی محکم‌تر فشار داد و اخم‌هاش توی هم رفت:

«توی این خونه هر غلطی خواستی بکن، هر زبون‌درازی خواستی به من بکن... اما پات که از اون در بره بیرون، زنِ منی! اگه بینم جلوی مردم، جلوی اون فرهادِ بی‌همه‌چیز یا زن‌های همسایه کاری کردی که شأن و حرمت این خونه و این لباس لکه‌دار بشه... اون وقت دیگه یونسِ صبور رو نمی‌بینی. فهمیدی یا جور دیگه‌ای حالت کنم؟»

توی اون فاصله پنج سانتی، زبونم بند اومده بود. چشماش جوری نافذ و مردونه بود که حس می‌کردم اگه یه کلمه بگم، همین الان جفت لبامو قورت میده! آب دهنمو با صدا قورت دادم و با لجبازی فقط پلک زدم.

یونس آروم مچم رو ول کرد، یه قدم رفت عقب و با یه نیشخندِ

فاتحانه گفت:

«خوبه. چمدونت رو بردار برو بالا. غروب باید برم مسجد برای نماز مغرب. برای شام هم فکر نکن برات پیتزا سفارش می‌دن، هرچی تو یخچاله خودت باید درست کنی.»

پشتش رو کرد بهم و رفت سمت آشپزخونه تا آب بخوره.
من مونده بودم وسط سالن، با یه مچ دستِ قرمز شده از جای انگشتاش، قلبی که داشت تو دهنم می‌زد، و یه تنِ داغ که هنوز اثر نفس‌هاش روش مونده بود. به پله‌های چوبی که می‌رفت طبقه بالا نگاه کردم و زیر لب با حرص گفتم:

«پروووو! حالا نشونت می‌دم کی توهم زده! امشب چنان بلایی سرت بیارم که خودت التماس کنی بیای تو اون اتاق خواب من!»

دسته چمدونم رو کشیدم و با قر و فر از پله‌ها رفتم بالا، در حالی که تو سرم داشتم وحشتناک‌ترین نقشه‌های فتنه‌انگیز رو می‌کشیدم... نقشه‌هایی که بوی آتیش و شیطنت می‌داد!

چمدونم رو کشیدم تو اتاق طبقه بالا و در رو جوری کوبیدم که گرد و خاک از سقف چوبی ریخت پایین!

اتاق، بزرگ و تمیز بود؛ یه تخت دونفره با روتختی سرمه‌ای ساده، یه کمد دیواری چوب‌گردو و پنجره‌ای قدی که باز می‌شد رو به درخت‌های حیاط و گنبد امام‌زاده. بوی عطر یونس اینجا حتی غلیظ‌تر از پایین بود؛ انگار دیوارهای اتاق هم این رایحه تلخ و مغناطیسی رو به خودشون جذب کرده بودن.

چمدونم رو با حرص باز کردم و لباس‌هامو ریختم رو تخت.

«دختر خانم؟! به من میگه دختر خانم و توهم زن؟! مردکِ یسی جذاب!»

با یادآوری اون نگاه نافذش و چسبیدنش بهم وسط سالن، هنوز مورمورم می‌شد. باید به این آقای مؤمن و باحیا نشون می‌دادم با کی طرفه. می‌خواست ادای قدیس‌ها رو دربیاره؟ باشه، منم قشنگ نقطه‌ضعف هر مردی رو بلد بودم!

رفتم سراغ بازترین و هاتی‌ترین لباس‌هایی که واسه دورهمی‌های تهران برداشته بودم: یه شلوارک ساتنِ فوق‌العاده کوتاه مشکی که فقط تا سرِ رونم می‌رسید و خطِ باسنِ فیتنس و برنزه‌ام رو کامل می‌انداخت بیرون، با یه تاپِ بندیِ قرمزِ جیغ که یقه‌اش تا زیر استخون ترقوه‌ام باز بود و قوسِ سینه‌هام قشنگ توش نفس می‌کشید.

کشِ موهامو باز کردم؛ موهای شرابی‌ام مثل آبشار ریخت دور شونه‌های لختم. خط‌چشم رو تمدید کردم، یه برق‌لبِ توت‌فرنگیِ براق و وسوسه‌انگیز زدم و شال و مانتو رو پرت

کردم گوشه اتاق.

از اتاق زدم بیرون. صدای باز و بسته شدن درِ ورودی پایین نشون می‌داد یونس از مسجد برگشته.

با قدم‌های شمرده و باسنِ قر داده از پله‌های چوبی اومدم پایین. صدای جیرجیر پله‌ها سکوت خونه رو شکست. یونس سجاده‌اش رو گوشه سالن پهن کرده بود و تازه تسبیح شاه‌مقصودش رو برداشته بود که با صدای پای من، سرش رو ناخودآگاه آورد بالا...

و دقیقاً همونجا خشکش زد!

تسبیح بین انگشت‌های کشیده‌اش متوقف شد. چشماش گشاد شد و نگاهش از نوک انگشت‌های لاک‌زده‌ی پام، کشیده شد روی ساق و رون‌های سفید و کشیده‌ام، اومد روی باریکی کمرم، و توی شکاف بازِ یقه‌ام قفل موند!

قشنگ دیدم چطور نفسش توی سینه پهنش حبس شد. سیب
گلوش با یه حرکت سنگین رفت پایین و اومد بالا. چشم‌های
سیاهش یهو پر از رگه‌های سرخِ نیازی شد که با تمام توان سعی
داشت سرکوبش کنه.

من با یه نیشخندِ کشنده، خیلی خونسرد و کشوقوس‌کنان
رفتم سمت یخچال آشپزخونه. راهم دقیقاً از جلوی سجاده‌اش
می‌گذشت:

. «وای چقدر هوا گرمه این تو... کولرتون خرابه؟ یا این
خونه جنبه‌ی آب‌وهوای گرمسیری نداره؟»

یونس مثل فنر از جا پرید! تسبیح رو کوبید رو طاقچه و سریع
سرشو چرخوند سمت دیوار روبرو، اما رگ‌های برجسته گردن
و پیشونی‌اش داشتن نبض می‌زدن. دست‌هایش رو مشت کرد، با
صدایی که از شدت خشم و تحریک به لرزه افتاده بود و دورگه

شده بود غرید:

. «این چه وضعیه ترانه خانم؟! اینجا خونه‌ست، نه... نه

سالن مد! برو اون لباس رو عوض کن، زود باش!»

لحنش به ظاهر خشن بود ولی لرزش نامحسوس صداش بهم

فهموند تیرم دقیقاً خورده وسط خال!

بطری آب رو برداشتم، یه قلپ خوردم جوری که چند قطره

آب از گوشه لبم سر خورد روی چونه‌ام و چکید روی پوستِ

لخت قفسه سینه‌ام. برگشتم سمتش و با ناز رفتم جلو، تا جایی

که فاصله‌مون شد ده سانت. بوی عطر توت‌فرنگی من با عطر

تلخ اون قاطی شد و فضایی ساخت که هوای اتاق رو رسماً به

نقطه جوش رسوند.

. «وا... مگه خودت نگفتی توی این خونه هر غلطی

خواستی بکن؟ خونه‌ی شوهرمه، مگه نیست؟ نکنه آقای

باحیای محل، چشمش تحمل دیدن زنِ حلالشو نداره؟»

**یونس نفسش برید. نگاهش دوباره به لبهای براقم و اون
قطره آبِ روی ترقوه‌ام کشیده شد. دیگه نتونست خودش رو
کنترل کنه. نقابِ حجب و حیاش با یه صدای بلند توی ذهنش
شکست!**

**قبل از اینکه بتونم عقب بکشم، دست چپش مثل قلاب پیچید
دور باریکی کمر لختم و با یه حرکت منو کشید سمت خودش.
پشتم با شدت اما بدون درد خورد به دیوارِ آجری راهرو!**

**جیغ خفه‌ای توی گلویم خفه شد. دست دیگه‌اش رفت لای
موهای شرابی‌ام، سرش رو کج کرد و با چشم‌هایی که توش یه
گرگِ گرسنه بیدار شده بود، زل زد تو چشمام. فاصله‌مون به
صفر رسیده بود. حرارت بدنش، عضله‌های سفت سینه‌اش که به
سینه‌هام فشار می‌آوردن و نفس‌های داغ و منقطعش پوستم رو**

می سوزوند.

«تو داری با دم شیر بازی می کنی دختر خانم...»

صداش انقدر بم و نزدیک بود که پرده گوشم لرزید. دستش روی کمر لختم سر خورد بالا، انگشت های داغ و درشتش رفت زیر تاپم و پهلوم رو لمس کرد. پوست بدنم مور مور شد و بی اختیار یه ناله لرزون از بین لبام دررفت.

یونس مکث نکرد. سرشو خم کرد و لب های داغ، سنگین و تشنه اش رو وحشیانه کوبید روی لب های درشتم! لبامو محکم زیر دندون گرفت و مکید.

این بوسه با اون بوسه مسخره جلوی مسجد زمین تا آسمون فرق داشت. این یه تصاحب واقعی بود؛ یونس لب بالا و پایینم رو با عطش و حرارت می مکید، دستش لای موهام محکم تر شد و بدنم رو بیشتر به دیوار و به بدن سفت خودش فشرد.

من که تا دو ثانیه پیش می‌خواستم فقط اذیتش کنم، توی اون
آغوش آتشین قشنگ آب شدم. پاهام شل شد، دستام بی‌اختیار
رفت روی شونه‌های پهنش و پیرهنش رو چنگ زدم. تسلیم
محض شده بودم و با همون عطش همراهیش می‌کردم.

یونس بعد از یه معاشقه طولانی و نفس‌گیر، لب‌هایش رو با یه
مکش عمیق جدا کرد، اما نرفت عقب. پیشونی عرق‌کرده‌اش
رو چسبوند به پیشونیم. نفس‌نفس می‌زد؛ چشم‌هایش خمار و
تیره شده بود. دستش از زیر تاپم آروم اومد بیرون، ولی ردِ
انگشتای داغش هنوز روی پوستم شعله می‌کشید.

با صدایی خفه و بی‌نهایت مردونه، درست کنار گوشم زمزمه
کرد:

«دیدم و چشیدم... حالا فهمیدی منم مردم؟ با من از این
بازیا درنیار ترانه خانم... دفعه بعد اگه اینجوری بیای

جلوم، دیگه حرمت و سجاده سرم نمی‌شه، تمومش می‌کنم!»

اینو گفت و با حرص خودشو کشید عقب، پیرهنش رو مرتب کرد و سریع رفت سمت حیاط تا زیر باد خنک خودشو آروم کنه.

من مونده بودم، چسبیده به دیوار، با لب‌هایی ورم‌کرده و به‌شدت سرخ، قلبی که داشت قفسه سینه‌ام رو می‌شکافت و بدنی که از شدت نیاز و هیجان هنوز داشت می‌لرزید... تازه فهمیده بودم تو چه آتیشی پریدم!

پشتم هنوز به خنکای دیوار آجری چسبیده بود، اما کل وجودم جوری داغ بود که انگار تو سونا گیر افتاده باشم. دست لرزونم رو آوردم بالا و نوک انگشتمو کشیدم روی لبام؛ ورم‌کرده، نبض‌دار و خیس از بوسه‌ی وحشیانه‌اش بودن. طعم ادکلن تلخش هنوز روی زبونم حس می‌شد.

صدای فواره‌ی آب حوض از تو حیاط می‌اومد. معلوم بود
یونس رفته سر و صورتش رو با آب یخ بشوره تا بلکه این
آتشی که راه انداخته بودم خاموش بشه. یه نفس عمیق
کشیدم که قفسه سینه‌ام تیر کشید.

زیر لب با یه پوزخند گج گفتم: «یا خدا... این پسر هی به ظاهر
قدیسی چه جونوریه وقتی تحریک می‌شه!»

هم ترسیده بودم، هم یه حس شیطنت عمیق‌تر ته دلم جوانه
زده بود. اون فکر می‌کرد با اون بوسه و تهدیدش منو ترسونده
و رفته تو لاک دفاعی؟ کور خونده بود! ترانه تسلیم بشو نبود.

رفتم بالا تو اتاق. جلو آینه‌ی قدی ایستادم. چشمام تو آینه
برق می‌زدن؛ یه سبز درباری خالص با رگه‌های خورشیدی دور
مردمک.

لباسامو عوض نکردم! فقط موهای شرابی‌ام رو بالا بستم

جوری که گردن سفید و کشیده‌ام، ترقوه‌هام و جای چند قطره عرق که از هیجانِ چند دقیقه پیش نشسته بود روی پوستم کاملاً معلوم باشه. دوباره همون تاپ قرمز بندی، همون شلوارک کوتاه مشکی.

پاورچین پاورچین از پله‌ها اومدم پایین.

یونس روی کاناپه‌ی راحتیِ وسط سالن نشسته بود. دست‌هاش رو تکیه داده بود به زانوهایش و سرش پایین بود. موهای نم‌دارِ مشکیش کمی ریخته بود روی پیشونیش و دکمه‌های بالای پیرهنش هنوز باز بود. یه لیوان چای نبات داغ روی میز عسلی جلوش بخار می‌کرد.

صدای تق‌پای برهنه‌ام روی سرامیک‌ها سکوت رو شکست. یونس بدون اینکه سرش رو بیاره بالا، نفسش رو سنگین داد بیرون:

«مگه نگفتم برو اون لباس رو عوض کن؟ هنوز زبون خوش حالت نمی شه؟»

رفتم جلو، نرفتم رو کاناپه روبه روی بشینم؛ دقیقاً رفتم کنار دستش، لبه ی میز عسلی نشستم، پاهامو انداختم روی هم جوری که ساق و رونِ لخت و سفیدم تقریباً خورد به زانوی شلوار جینِ اون!

یونس کلافه سرشو آورد بالا که احتمالاً داد بزنه، اما درست همون لحظه... نگاهش افتاد به چشمام و کلمات توی دهنش ماسید!

انگار یه سطل آبِ یخ ریخته باشن روش. چشماش گشاد شد. چند ثانیه فقط زل زد به عمقِ چشمای من؛ نگاهش قشنگ چسبید به اون سبزیِ براق و وحشی که حالا بدون هیچ نقابی داشت بهش دهن کجی می کرد. دهنش نیمه باز موند. رگ های

شقیقه‌اش دوباره برجسته شدن.

. «چشمات...»

صداش انقدر آروم، خفه و مبهوت بود که به زور شنیدم. دستش ناخودآگاه از روی زانوش بلند شد، انگار بی‌اختیار می‌خواست بیاد سمت صورتم، اما وسط راه توی هوا مشت شد و موند:

. «چشمات مشکی نبود...؟ اون روز... جلوی درِ

مسجد...»

من نیشخند زدم. کمی به جلو خم شدم، انقدر که عطر توت‌فرنگی تاپم با بخار چای نبات قاطی شد و خورد تو صورتش. صدامو لوس، نازک و پراز کشش کردم:

. «لنزامو درآوردم آقای امام‌زاده... چیه؟ بدت اومد؟

نکنه دخترای چشم‌سبز هم برات حرومن؟»

یونس آب دهنش رو قورت داد. نگاهش از چشمام لغزید روی گردنِ لختم، بعد روی قفسه سینه‌ام که با هر نفس بالا و پایین می‌رفت، و دوباره برگشت روی لب‌های ورم‌کرده‌ام. دستِ مشت‌شده‌اش باز شد. این‌بار دیگه عقب نکشید. با انگشتِ شستِ بزرگ و داغش، خیلی نرم لب‌های چونه‌ام رو گرفت. حرارت دستش پوستم رو سوزوند.

. «تو... تو واقعاً بلای جون من قراره بشی...»

صداش پر از کلافگی و کشش بود. انگشتش سر خورد روی گونه‌ام، بعد رسید به نرمی لبِ پایینم و با یه فشارِ ریز، لرزش لبهام رو لمس کرد:

. «اومدی این خونه رو به آتیش بکشی، نه؟»

فاصله‌مون کمتر از پنج سانت بود. تپش قلبم انقدر بالا رفته بود که حس می‌کردم گوشام داره سوت می‌کشه. منم ناخودآگاه

نگاهم رفت رو لب‌های مردونه و خوش‌فرمش. هیچ‌کدوم
نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم.

یونس دستش رو برد پشت گردنم، انگشتاش توی ریشه‌ی
موهای شرابی‌ام قفل شد و با یه حرکت آروم اما پر از تسلط،
صورت‌م رو کشید جلو. لب‌هاش چسبید رو لبامو منم که انگار
خوشم اومده بود پشیش نزدَم... با مهارت لب‌او میبوسید و زبون
میکشید. انگار داشت مسخم میکرد!

این‌بار خشن نبود؛ برعکس، یه بوسه‌ی کش‌دار، خیس و
به‌شدت هوس‌انگیز بود. لب بالام رو کشید بین لب‌هاش و با
حرارتِ تموم مکید. یه ناله‌ی عمیق از ته‌گلو در اومد و دستام
بی‌اراده رفت دور بازوهای کلفت و عضلانی‌اش حلقه شد.

یونس سرش رو چرخوند، لب‌هاش لغزید روی گونه‌ام، خط
فکم رو بوسید و رسید به زیر گوشم؛ جایی که نبضِ شاه‌رگم

مثل دیوونه‌ها می‌زد. لب‌های داغ و تهریش زبرش روی پوست
لطیف گردنم کشیده می‌شد و من قشنگ داشتم از بی‌حالی
روی میز عسلی وا می‌رفتم.

دست آزادش رفت دور کمر لختم، منو از روی میز بلند کرد و
نشوند روی پاهای سفت خودش! تماس پوستِ داغِ رون‌های
من با شلوار جینِ ضخیمِ یونس، جرقه‌ای زد که اتاق رو به مرز
انفجار رسوند. دستش روی پهلوی و قوس کمرم بالا و پایین
می‌رفت و بدن هر دو تامون رسماً می‌سوخت.

یونس توی همون حال، نفس‌زنان لب‌هاش رو چسبوند به
گودی گردنم و یه بوسه‌ی عمیق و خیسِ طولانی کاشت که
مطمئن بودم جاش فردا بنفش می‌شه.

اما درست لحظه‌ای که دستش رفت سمت لبه‌ی تاپم و داشت
بالا می‌کشیدش، یهو صدای زنگِ وحشتناکِ در حیات مثل

شیپور جنگ تو خونه پیچید!

**یونس انگار برق گرفته باشتش، دستش روی تنم قفل شد.
چشم‌هاش رو باز کرد؛ توی اون چشما هیچی جز خمارِ محض و
شوک دیده نمی‌شد.**

**صدای زنگ پشت سر هم و ممتد اومد، و بعد صدای داد و فریادِ
یه زن از پشت درِ حیاط:**

**. «آقا یونس! مشدی یونس کجایی مادر؟ درو باز کن ثواب
داره، کار واجبه!»**

زن‌های همسایه بودن!

**یونس نفس نفس زنان، با چشمایی که رگه‌های سرخش دو برابر
شده بود، منو از روی پاهاش بلند کرد و گذاشت روی مبل.
دست کشید به صورتش که خیس از عرق شده بود، استغفرالله
غلیظی گفت و با قدم‌های نامتعادل رفت سمت راهرو تا لباسش**

رو مرتب کنه...

من نشسته بودم روی مبل، با تاپی که کج شده بود، گردنی که می سوخت و نفسی که بالا نمی اومد. به رفتش نگاه کردم و با پوزخندِ پر از هیجان زیر لب گفتم:

«آقای مومن... این دفعه فقط زنگ در نجات داد!»

یونس با سرعتی که تا حالا ازش ندیده بودم دکمه های باز پیرهنش رو تا خرخره بست. دست کشید لای موهای به هم ریخته اش و برگشت سمتم. وقتی چشمش به تاپ بندی کج شده و اون ردِ قرمز و عمیقِ لب هاش روی گردنم افتاد، قشنگ رنگ به رنگ شد. هم غرور توی چشمای سیاهش برق می زد، هم یه خجالت و شرم شدیدِ مردونه.

با صدای دورگه و خفه ای که هنوز از نفس نفس زدن صاف نشده بود، دست تکون داد:

**«ترانه جان... تو رو قرآن برو بالا. پیرزن‌های
مسجدی‌ان؛ نذر شله‌زرد دارن یا اومدن فضولی نمیدونم.
نبینت اینجوری!»**

**شدم ترانه جان؟؟؟؟ من که هنوز مغزم از اون بوسه داغ و
لمس رون‌هام داغون بود، یه لبخند خبیثانه زدم. از روی مبل
پاشدم، پشتمو قوس دادم و با یه صدای نازک و بی‌خیال گفتم:**

**«چرا برم بالا؟ مگه من لک‌هی ننگم؟ مگه عقدت نیستم؟
تازه می‌خوام پیام خوش‌آمد بگم به مهمونات!»**

**یونس چشماش گرد شد، اومد سمتم که مچ دستمو بگیره و
بفرستم بالا، اما زنگ در دوباره با وقاحت تمام کوبیده شد و
صدای خاله اقدس (همسایه روبه‌رویی که تو فضولی لنگه
نداشت) از تو هشتی حیاط اومد:**

«آقا یونس مادر! در حیاط باز بود اومدیم تو... کجایی؟»

یونس یه نفس عمیق کشید، دستشو گوید روی پیشونیش: «یا علی مدد... بدبخت شدیم.»

سریع چادر نماز گلدار سفیدی که روی جالباسی دم در بود رو چنگ زد و انداخت روی سر و شونه‌های لخت من. انقدر هول بود که چادر کج و کوله افتاد روم، ولی حداقل تاپ و شلوارک سکسی‌ام رو پوشوند. خودش رفت دم در سالن و لنگه در رو باز کرد.

دو تا پیرزن با چادرهای چیت مشکی و کش‌دار، با چشم‌هایی که مثل رادار همه‌جا رو اسکن می‌کرد، وارد ایوون شدن. خاله اقدس یه کاسه آش رشته دستش بود و بغل‌دستیش، مهدی صغری، با یه نیش باز زل زده بود به یونس.

. «سلام آقا یونس گل، دستت درست مادر. نذری بی‌بی بود، گفتیم بیاریم براتون...»

خاله اقدس این رو گفت و بی تعارف گردن کشید تو سالن.
چشمش که به من افتاد، کاسه آش تو دستش یه تگون ریز
خورد.

. «عع... عروس خانم اینجاست؟ ماشالله... ماشالله...
قدمش مبارک باشه!»

من با یه نیشخندِ پیروزمندانه از پشتِ شونه‌ی پهن یونس اومدم
جلو. چادر رو جوری با دست روی سینه‌ام جمع کرده بودم که
هم گردن کبودشده‌ام از لای یقه چادر قشنگ به چشم بیاد، هم
چشم‌های سبزم توی نور سالن بدرخشه.

یونس کنارم خشکش زده بود. دست چپش رو از پشتِ چادر
برد دور کمرم و محکم پهلوم رو فشار داد؛ یه فشارِ هشدار
که یعنی «زبونتو نگه دار دختر!»

اما من بدتر چسبیدم به تنِ داغش! سرم رو کمی کج کردم،

گذاشتم روی بازوی برآمده‌اش و با ناز و ادایی که قشنگ معلوم بود ساختگیه گفتم:

. «سلام خاله جون... دستتون درد نکنه. آقا یونس هم اتفاقاً تازه داشت می‌گفت چقدر دلش آتش رشته می‌خواد... مگه نه یونس جان؟»

کلمه «یونس جان» از دهنم که دراومد، حس کردم عضله‌های بازوی یونس زیر سرم مثل سنگ سفت شد! یونس یه سرفه مصلحتی کرد، صداشو صاف کرد و در حالی که دستش روی کمرم داشت از حرص پوستمو سوراخ می‌کرد، با لبخند زوری رو به پیرزن‌ها گفت:

. «دست شما درد نکنه خاله اقدس، زحمت کشیدید. ترانه خانم لطف دارن... بفرمایید تو، دم در بده.»

مشهد صغری با اون چشم‌های ریز و تیزش، زل زده بود به

گردنم و بعد به لب‌های ورم کرده‌ی دوتامون! قشنگ داشت تو

ذهنش دو دو تا چهار تا می‌کرد. پوزخندِ رو لبش پهن‌تر شد:

. «نه مادر، مزاحم نشیم... ماشاءالله معلومه تازه از راه

رسیدید و خلوتتونو به هم زدیم! فقط اومدیم بگیم فردا

شب بعد از نماز، زن‌ها می‌خوان بیان دیدن عروس، رسمه

دیگه... شیرینی و چشم‌روشنی بیاریم.»

یونس خواست یه بهانه‌ای بیاره و ردشون کنه: «راستش خاله،

ترانه خانم خسته‌ان و...»

من نذاشتم حرفش تموم بشه! دستمو از زیر چادر آوردم

بیرون، انگشت‌های کشیده و لاک‌زده‌ام رو گذاشتم روی قفسه

سینه یونس، دقیقاً روی پیرهنش، و با یه لحن لوسِ تهرانی

گفتم:

. «وا یونس جان! چرا رد می‌کنی عزیزم؟ من خیلی هم

**خوشحال می‌شم همسایه‌های به این ماهی رو ببینم.
قدمشون روی چشم.»**

**چشم‌های دو تا پیرزن از این همه عشوه و راحتی من چهارتا
شد. خاله اقدس کاسه آش رو داد دست یونس: «پس فردا شب
بعد نماز خدمت می‌رسیم. آقا یونس، خدا برات حفظش کنه،
چه خانم نجیب و مهربونی!»**

پیرزن‌ها با پچ‌پچ و خنده‌های ریز رفتن سمت حیاط.

**هنوز در چوبی حیاط کامل بسته نشده بود که یونس کاسه آش
رو کوید روی جاکفشی! لنگه در سالن رو با پاش بست و
برگشت سمتم.**

**چشماش از خشم و هیجان داشت جرقه می‌زد. چادر رو از
روی سرم با یه حرکت کشید و پرت کرد رو زمین. موهای
شرابی‌ام دوباره پخش شد رو شونه‌هام.**

یونس یه قدم بلند اومد جلو، چنان هیکنم رو توی چارچوب بدنش قفل کرد که پشتم دوباره خورد به لبه‌ی کاناپه.

. «یونس جان؟! آره؟!» صداش بم، خفه و به شدت خطرناک بود: «داشتی جلو اون پیرزن‌ها بازی درمی آوردی؟ دست می‌ذاری رو سینه من و عشوه می‌ریزی؟»

من خندیدم، سرمو بردم بالا و زل زدم به لب‌هاش: «خب مگه دروغ گفتم؟ دیدی چطور نگات می‌کردن؟ اگه من جمعش نمی‌کردم که می‌گفتن این دو تا با هم مشکل دارن!»

یونس خم شد روم، فاصله‌مون شد یک میلیمتر. دستاش دو طرفم روی دسته کاناپه قرار گرفت. نفس‌های داغش با بوی نعنای دهنش خورد به چونه‌ام.

. «تو نمی‌دونی داری با کی کل کل می‌کنی ترانه... فکر کردی من از این بازیات سر درنمی‌ارم؟»

دست چپش از روی دسته مبل جدا شد، آروم و پر از تسلط
نشست روی رونِ لخت و داغم. انگشت‌های پهنش گوشت رونم
رو کمی فشردن.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و خنده‌ام ماسید. یونس ادامه داد:
«حالا که انقدر زن‌وشوهر بازی دوست داری... بشین تا
نشونت بدم تاوانِ عشوه ریختن واسه من تهش چیه!»...
ادامه دارد

. این نسخه عیارسنج رمان است برای تهیه فایل کامل از
طریق سایت اقدام کنید یا به شماره
09388382904 پیامک دهید.

یا از طریق لینک زیر خرید مستقیم انجام بدید

[خرید فایل کامل رمان](#)

. اگه این رمان رو دوست داشتی رمان های دیگه این نویسنده رو فقط از سایت نودهشتیا بصورت قانونی دریافت کن.

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان هم خواب چهل شبه (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان حاجی نیم وجبی (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان کدخدا و داف فراری (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان نمره زیر میزی (طنز و بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان امانت ممنوع (عاشقانه و بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

. رمان زولبیا (طنز و مذهبی)

. رمان آقای سادیسم خانم مازوخیسم (به زودی...)

. رمان لمس تن (به زودی...)

. رمان خان داداش هات

. و...

• و بیش از 10 رمان جذاب دیگه توی هر سبکی که دوست داشته باشی!